

اشاره:

با چاپ داستانهای این نویسنده در حقیقت می‌خواهیم ذهن و زبان و دست و قلم، عزیزان را به سمت جشنواره داستانریزه در سال جدید ببریم.

## گره‌ها و ماهی‌ها

ماهی‌ها، ساعت‌ها دهان‌شان را به دیواره‌ی بلوری آبزیدان (۱) می‌چسباندند و با چشم‌هایوغ زده و تلسکوبی به گره‌ای که روی میز نشسته بود، زل می‌زدند. بعد وقتی می‌دیدند که گره خشکش زده، حوصله‌شان سر می‌رفت. دم می‌تکاندند و چرخ می‌زدند و قلب‌ها را می‌خوردند و خیالشان راحت بود که گره‌های تاکسیدرمی شده نمی‌تواند آبزیدان را ببندازد و...  
۱- آبزیدان: آکواریوم



## ماهی‌ها و آدم‌ها

ماهی، همه چیز خور شده بود؛ انواع سبزی چرخ شده، آلوی بخارا، مغز گردو و هزار جور آت و آشغال دیگر که مادر می‌ریخت توی شکمش. ماهی به این کوچکی و شکم به آن بزرگی! مادر، آخر سر درز شکمش را می‌دوخت و آن را در روغن داغ ماهی تابه می‌خواباند...



## دریا!

دل به دریا زد. دریا دلش آشوب بود. داشت او را به کام خودش می‌کشید دریا، مشت‌هایش را بلند کرد و کمک خواست. روی موج‌ها خوابید. مشت بر صخره‌ها کوبید. ماهیگیران به دادش رسیدند.

دست خودش نبود. پدرمادرش این اسم را روی او گذاشته بودند. میان این همه اسم که هیچ‌گونه شباهتی با صاحبانشان نداشتند این یکی، به طرز بی‌سابقه‌ای همخوانی داشت...



تقریباً یک ساعتی از بیدار شدنش گذشته بود، اما توان برخاستن نداشت. خود را زیر پتوی کهنه‌اش جمع کرد، تمام بدنش کرخت بود، سرش را از زیر پتو بیرون آورد، سعی کرد چشمانش را باز کند اما نوری که از پنجره وارد می‌شد و مستقیماً بر رخت خواب او می‌تابید مانع شد، سرش را به زیر پتو برد و رویش را از پنجره برگرداند، آرام آرام پتو را از روی صورتش به پایین کشید و به همان آرامی چشمانش را گشود. رادیو رنگ پریده‌اش اولین چیزی بود که در برابر دیدگانش خودنمایی کرد، چند وقتی بود که درد را در تمام بدنش حس می‌کرد، به هر مشتقی بود از جا بر خاست، به عکس روی تاقچه نگاه کرد، آهی کشید و سپس رادیو را روشن نمود، به صدای خش‌خش عادت کرده بود، «ساعت ۸:۱۵، شنوندگان عزیز، کمتر از ۷ ساعت تا ورود بهار باقیست» صدای رادیو او را از سردی تنهایی دور می‌کرد و گرد فراموشی را بر ذهن خسته‌اش می‌پاشید، پیرزن به سمت تاقچه رفت، سبزه را از روی تاقچه برداشت...



مرد رادیوی ماشین را روشن کرد و پشت چراغ قرمز منتظر ماند، «ساعت ۱۱:۳۰، شنوندگان عزیز امیدوارم روز زیبایی را آغاز نموده و لحظات زیباتری را در پیش رو داشته باشید، تا کمتر از ۴ ساعت دیگر ورود بهار را جشن خواهیم گرفت».

چراغ سبز شد، مرد آهی کشید و حرکت کرد، خیابان‌های شلوغ، ترافیک سنگین، همه خود را برای استقبال از بهار آماده می‌کردند. مرد، انبوه جمعیت را در خیابان‌ها می‌دید، هنوز میوه عید نخریده بود، چیزی تا شروع سال نو نمانده بود اما باید ابتدا مسافرش را به مقصد می‌رساند، مرد مسافر، آنقدر خرید کرده بود که علاوه بر صندوق عقب، صندوق پشت نیز کاملاً پر شده بود، راننده از آینه‌نگاهی به صندوق عقب انداخت، هنوز لباس عید برای پسر کوچکش نخریده بود، مرد آهی کشید و بر سرعتش افزود...

زن به سمت تلویزیون رفت، «بینندگان عزیز کمتر از سه ساعت تا لحظه‌ی تحویل سال باقیست» تلویزیون را خاموش کرد و اشک ریخت. خواهرش با صدایی غمگین گفت: لایلا به جای اشک ریختن بیا و به من کمک کن، اشک ریختن که سوی ندارد. لایلا بی‌توجه به حرف خواهرش بیشتر اشک ریخت، اشک‌هایش مرهمی بر دل شکسته‌اش بود، دستانش نیز همچون چشمانش به سوگ نشسته بود، حس کار کردن نداشت...

سبزه‌ی پیرزن بر روی تاقچه خودنمایی می‌کرد، پیرزن روبانی به دور سبزه بست، چادرش را بر سر انداخت، سبزه را به دست گرفت و به سمت در رفت «شنوندگان گرمی یک ساعت تا لحظه تحویل سال باقیست» پیرزن برگشت به سمت رادیو رفت و آن را خاموش کرد...

مرد میوه‌ها را در صندوق عقب گذاشت، نگاهی به ساعت انداخت و به سرعت حرکت کرد «شنوندگان عزیز، کمتر از یک ساعت دیگر تا لحظه تحویل سال باقیست» مرد آهی کشید از آینه به صندوق عقب نگاه کرد، کت و شلوار کوچکی را که برای پسرش خریده بود دید، لبخندی زد و بر سرعتش افزود...

لایلا اشک‌هایش را پاک کرد، چادر به‌سر انداخت و ظرف خرما را از خواهر گرفت و از خانه خارج شدند.

«ساعت ۱۴:۴۵، شنوندگان عزیز، کمتر از نیم ساعت تا لحظه‌ی تحویل سال باقیست» مرد در پشت ترافیک منتظر بود، پیرزن بر سر مزار همسرش رسید، سبزه را بر روی سنگ قبر قرار داد و شمعی روشن کرد و شروع به تلاوت قرآن نمود. لایلا و خواهرش به امامزاده رسیدند، از دور مادر را دیدند که بر سر مزار پدر قرآن تلاوت می‌کرد، لایلا اشک ریخت، گام‌هایش را تندتر برداشت و به سمت مادر رفت و او را در آغوش کشید. مرد به امامزاده رسید، دستان پسر کوچکش را گرفت و به سمت مزار پدر حرکت کرد، مادر و خواهرانش را بر سر مزار دید، اشک در چشمانش جمع شد، دست پسر را محکم‌تر گرفت و تندتر گام برداشت.

ساعت ۱۵:۱۳ سال تحویل شد، چشمی پر از اشک بود، قلبی شکسته، پیرزنی دلتنگ، مردی خسته، پسری منتظر عیدی پدر بزرگ، در هفت سین دلشان سین سالار خانه خالی بود، بهار آمد... اما بی‌حضور پدر...

## از اندرزه‌های لقمان به فرزندش:

بدان، فردا که در برابر خداوند قرار گیری، از چهار چیز پرسیده شوی: جوانی‌ات را در کجا نابود ساختی.

